

در ایوان منزل نشسته ام. سکوت روز تعطیل است اینجا. روبرویم تصویر شهرست. نه خیلی دور، نه خیلی نزدیک. جذابیت شهر به تکاپو و آراستگی مردمانش است، ولی از اینجا تنها هیبت ساختمانهایش میماند برای من.

آسمان باریدن گرفت، بی آنکه آفتاب برود. بله، هم آفتاب هست و هم باران. این همان اتفاقِ نادرِ سالیانه است. آفتاب و باران با هم. راستی اتفاقِ نادرِ سالِ تو چیست، ای اتفاقِ نادرِ عمرِ من. از ایوانِ منزل چرخ فلک پیدا است، باز هم. اینبار بزرگتر و نزدیکتر. بیا تا نشانت دهم. نمیدانم کجایی، اما میدانم هستی، و نزدیک. باران که می آید، یادم می آورد گفتی روزهای ابری را دوست داری. گفتی، دوستداری دستت را زیر باران بگیری. گفتی، هر آنچه قطره باران میتوانی بگیری، همانقدر من تو را دوست دارم و هر آنچه نمی توانی بگیری، تو مرا. با خنده و شیطنت، قهوه فنجانت را سر کشیدی. هنوز جای لبانت بر لبه فجانِ هر روزِ خاطراتم مانده است.

پرستوها مهاجرند، شنیده ام. از مرداب. چطور من را مردابِ مهاجرتت دیدی؟ قهوه هایم را دوست داشتی. میدانستی فالِ هم میگیرم. ولی هیچوقت نخواستی فالِ تو را بگیرم. حالا بیا، فالِ تو بگیرم. فالِ تو زیباست. فالِ تو از کتابت می آید. طرح جلدش، ظاهرِ ظهورِ عارضت است. فالِ تو تماشاییست. هم سفر دارد، هم بختِ سپید. نگاهم میکنی وقتی میگویم، مردِ قامتِ استواری در فالِ تو میبینم، نگرانِ می نگردت. رازِ طعمِ تلخِ قهوه هایم، شیرینیِ بوسه های آتشینِ تو بود.

وحید فاضل

دهم آوریل دوهزاروشانزده

بریزن استالیا